

# اردیبهشت

۲	بعد از شکر خدا
۳	بهار
۴	عکس یادگاری
۵	سبزی فروش
۶	قصه‌ی رمزی
۷	ارمغان مور
۱۰	گنج بر باد رفته
۱۴	زاغچه و طاووس
۱۸	سفری در فضا
۲۰	جنگ با میکروب‌ها
۲۲	مراحل رشد بدن
۲۳	بازی کلمات
۲۴	لبخند شادمانه

## بعد از شکر خدا

سلام به دوستان شاد خودم! دوستم دیروز از من پرسید: «می‌دانی وظیفه‌ی ما بچه‌ها بعد از شکر خداوند چیست؟» چون من نمی‌دانستم از مادرم پرسیدم. حالا شما را یک راهنمایی می‌کنم! خداوند در قرآن به این وظیفه اشاره کرده است.

صد آفرین! درست است! ما باید پس از تشکر از خداوند مهربان به دلیل نعمت‌های فراوانش، از پدر و مادر خود تشکر کنیم زیرا آنها با زحمت زیاد ما را بزرگ کردند، چیزهای زیادی به ما یاد دادند و همیشه پیش خدا برای ما دعا می‌کنند تا بنده‌ی خوب خدا باشیم.

خدای خوبیم! اول از تو تشکر می‌کنم. پدر و مادر مهربانم!

می‌خواهم کاری کنم که به من افتخار کنید. از شما هم متشکرم.  
معلم خوبم! تو را هم مثل پدر و مادرم دوست دارم.

«قاصدك»

**بهار**

یه خونه ساختم  
از چوب و از سنگ  
شد خونه‌ی من  
کوچک و قشنگ  
در و پنجره  
براش گذاشتم  
توی حیاطش  
چندتا گل کاشتم

**خونه با گل‌ها  
خیلی زیبا شد  
خاله نوبهار  
مهمون ما شد**

«اسدا . . . شعبانی»

**عکس یادگاری  
بابا بزرگم توی این عکس  
مانند بابایم جوان است  
با آن مدالِ دور کردن  
یک پهلوان یا قهرمان است  
بابا بزرگم در جوانی  
خیلی قوی و باخدا بود**

در رشته‌ی کشتی آزاد  
او قهرمانِ آسیا بود  
حالا ولی پشتش خمیده  
با دست و پای پیر و لرزان  
با یک عصای قهوه‌ای رنگ  
اما همیشه شاد و خندان

«داوود لطف‌ا...»

سبزی فروش  
تو کوچه یک وانت زرد آمده  
سبزی فروشِ دوره‌گرد آمده  
داد می‌زنه: «سبزی تازه دارم  
سبزی بهتر از مغازه دارم»

کنار هم چیده تمیز و زیبا  
ریحون و ترخون و شوید و نعناع  
سیر تا پیاز، هرچی که هست نوبره  
هر کی میاد، می خره و می بره

«بابك نيك طلب»

قصه‌ی رمزی  
من چراغ روشن هر خانه‌ام  
آشنا با هر گل و پروانه‌ام  
بوده‌ام من از زمان‌های قدیم  
روشنی بخش مسیر مستقیم  
اولم آغاز حرف هر شهید  
اشک من بر دامن سرخم چکید

دوّمین حرفم شروع ماندن است  
دیده‌ی من آشنا با خواندن است  
آخرین حرفم شروع هر عمل  
هم معلم هم شهیدم در مثل  
این نشان‌هایی که گفتم موبه‌مو  
نام زیبای مرا حالا بگو

«مرتضی دانشمند»

## ارمغان مور

روزی حضرت سلیمان (علیه‌السلام) همراه سپاه خود به جایی می‌رفت.  
مورچه‌ای نیز با لشکر خود از همان راه عبور می‌کرد. وقتی  
سپاه سلیمان (علیه‌السلام) نزدیک شد، مورچه به لشکریانش فرمان  
داد بگریزند و در سوراخ‌ها پنهان شوند. باد آنچه را مورچه

گفته بود، به گوش حضرت سلیمان (علیه السلام) رساند.

سلیمان (علیه السلام) خندید و مورچه را نزد خویش خواند و پرسید:  
«چرا گفتی مورچه‌ها از من و سپاهم بگریزند و پنهان شوند؟»  
مورچه گفت: «یا سلیمان! بر من خشم مگیر اگر تو فرمانروایی،  
من نیز فرمانروایم. خداوند هفت طبقه زیر زمین را مملکت من  
کرده است.»

سلیمان (علیه السلام) گفت: «چرا گفتی بگریزند؟» مورچه گفت:  
«ترسیدم برای به دست آوردن زر آمده باشی و سپاه تو موجب  
آزار مورچه‌ها شوند.» حضرت سلیمان (علیه السلام) گفت: «پس چرا  
خودت فرار نکردی؟» مورچه پاسخ داد: «من فرمانروا و بزرگ  
آنها هستم، باید در وقت بلا و گرفتاری، سپر بلاي آنها باشم.»  
وقتی سلیمان (علیه السلام) تصمیم به بازگشت گرفت، مورچه گفت:

«پیش از بازگشت، میهمان ما باشید.» سلیمان (علیه السلام) گفت: «مرا به چه میهمان می‌کنی؟» مورچه گفت: «به آنچه خداوند به من داده است.» مورچه رفت و یک پای ملخ آورد و در برابر سلیمان (علیه السلام) گذاشت. آن حضرت خندید و گفت: «جمعیت سپاه من بسیار زیاد است، همه را با همین پای ملخ میهمان می‌کنی؟»

مورچه گفت: «به اندک بودن آن نگاه نکن، برکتِ حق را بین!» خداوند به یک پای ملخ برکت داد تا سلیمان (علیه السلام) و سپاهش همه سیر بخورند.

هنگامی که بخواهیم بگوییم، هدیه و پیشکش را با ارزش مالی آن نباید سنجید بلکه امکان و توانایی کسی که آن را هدیه داده و نیت او در دادن آن هدیه ارزش واقعی هدیه را تعیین

می‌کند، از این مثل استفاده می‌کنیم که «ارمغان مور، پای ملخ است.» این ضرب‌المثل مشابه «برگ سبزی است تحفه‌ی درویش، چه کند بی‌نوا ندارد بیش» و «پای ملخی پیش سلیمان بردن» است.

«فوت کوزه‌گری، مصطفی رحماندوست»

## گنج بر باد رفته

کشاورز پیری با همسرش در روستایی زندگی می‌کرد. روزی زن به شوهرش گفت: «لانه‌ی پرندگان در خانه خالی شده، دیگر حتی یک مرغ یا مرغابی هم نداریم. به بازار برو و یک مرغابی چاق بخر تا برایمان تخم بگذارد و صاحب جوجه‌های زیادی بشود.»

کشاورز به بازار رفت و مرغابی چاق و چله‌ای خرید. وقتی

همسرش مرغابی را دید، خیلی از آن خوشش آمد. آن را به لانه برد و آب و غذا برایش آماده کرد. صبح روز بعد، زن برای غذا دادن به مرغابی به لانه رفت. در آنجا چیزی دید که از تعجب خشکش زد. مرغابی یک تخم طلا گذاشته بود. او تخم را برداشت. خیلی سنگین بود. دوان دوان پیش شوهرش رفت و تخم را به او داد.

مرد از دیدن تخم طلا خیلی خوشحال شد و آن را به بازار برد و به قیمت خوبی فروخت. صبح روز بعد مرد به سرعت به لانه رفت و یک تخم طلای دیگر را دید که در انتظارش بود. آن را برداشت و پیش همسرش آمد و به او گفت: «نگاه کن زن مرغابی ما یک تخم طلای دیگر گذاشته است. ما به زودی ثروتمند می شویم و می توانیم در خانه‌ای بزرگ و زیبا زندگی

کنیم. اکنون به بازار می‌روم و مثل روز قبل تخم طلا را می‌فروشم و پولش را برایت می‌آورم.»

کشاورز و همسرش با گنجی که نصیبشان شده بود، به راحتی و خوشی زندگی می‌کردند. هر روز یک تخم طلا در لانه می‌یافتند، کشاورز آن را به بازار می‌برد و می‌فروخت و با پول فراوان به خانه برمی‌گشت.

روزها به این ترتیب گذشت تا این که یک روز صبح کشاورز به همسرش گفت: «گوش کن زن این مرغابی گنج گرانبهایی است اما هر روز فقط یک تخم طلا به ما می‌دهد. حتماً داخل شکم این مرغابی پراز طلاست. به نظر تو بهتر نیست که آن را بکشیم و شکمش را باز کنیم؟ آن وقت می‌توانیم تمام طلاها را یکجا به دست بیاوریم.»

زن فکر شوهرش را پسندید و گفت: «حق با توست، نمی‌توانیم منتظر بمانیم تا این مرغابی هر روز فقط یک تخم طلا برایمان بگذارد. الآن چاقو را می‌آورم تا آن را بکشیم و طلاهای داخل شکمش را برداریم.» مرد مرغابی را گرفت و زن آن را سر برید. بعد شکمش را باز کرد تا گنج طلا را بردارد اما آن مرغابی، یک مرغابی معمولی بود مثل همه‌ی مرغابی‌ها.

زن خیلی ناراحت شد و گفت: «ما چقدر بدشانسیم! داخل شکم مرغابی، طلایی وجود ندارد. حالا دیگر مرغابی گرانبایمان هم مرده است.» کشاورز گفت: «ما چقدر طمعکاریم! به یک تخم طلا در هر روز راضی نشدیم حالا همه چیز را از دست دادیم، هم مرغابی را و هم طلاها را.» آن دو غمگین و پشیمان شدند و به‌خاطر طمعشان، هم تخم طلای هر

**روز را از دست دادند و هم پولی را که بابت خرید مرغابی داده بودند.**

**بله بچه‌ها، حرص و طمع باعث فقر آدم و پشیمانی او می‌شود.**  
«مترجم دکتر احمد خواجه ایم»

## **زاغچه و طاووس**

**سال‌ها پیش در یک باغ بزرگ، پرنندگان بسیاری زندگی می‌کردند. در این باغ زاغ کوچکی هم بود که آرزوهای بزرگی در سر داشت. او دوست داشت پرهای زیبا داشته باشد و زیباترین پرنده‌ی دنیا باشد. یک‌روز که زاغچه در باغ پرواز می‌کرد، طاووسی را دید. طاووس روی شاخه‌ی درختی نشسته بود و بال‌هایش را زیر آفتاب گرفته بود. پرهای طاووس زیر نور**

خورشید بسیار دیدنی بود. هر پرنده‌ای طاووس را می‌دید،  
روی درخت می‌نشست و او را تماشا می‌کرد.

زاغچه هم طاووس را نگاه کرد و گفت: «زیباترین پرها، پر  
طاووس است. کاش من طاووس بودم.» بعد در باغ به پرواز  
درآمد. به هر جا رفت و سر کشید. ناگهان زیر درختی، چشمش  
به یک پر خوش‌رنگ افتاد. شادمان شد، پای درخت نشست و پر  
را نگاه کرد چه زیبا بود. آن را به نوک گرفت و به آشیانه خود  
بازگشت و پر را در گوشه‌ای پنهان کرد.

روز بعد، پر زیباتری پیدا کرد. آن را هم برداشت و به آشیانه  
برد. او هر روز در باغ دنبال پرهای زیبا می‌گشت. پس از چند  
روز چند پر زیبا داشت، آنها را کنار هم چید و تماشا کرد. باور  
نمی‌کرد این همه پر خوش‌رنگ داشته باشد. چندبار آنها را با

نوکش زیر و رو کرد و با آنها بازی کرد. بعد یکی از آنها را با نوکش لای پرهای سیاه بالش گذاشت. چه خوب شده بود! یک پر دیگر لای پرهای بال دیگرش گذاشت.

زاغچه، تماشایی شده بود. نگاهی به بال‌هایش انداخت و گفت: «حالا من زیباترین پرنده‌ی دنیا هستم. من یک طاووس هستم.» این را گفت و از آشیانه‌اش به پرواز درآمد. چند پرنده با دیدن او به فکر فرو رفتند و با خود گفتند: «این دیگر چه پرنده‌ای است، زاغچه است یا طاووس؟» زاغچه با آن پرها شاد بود. به هر جای باغ سر کشید تا پرندگان دیگر او را ببینند و بگویند زیباترین پرنده است. زاغچه روی شاخه‌ای نشست، ناگهان طاووسی آمد، کنارش نشست و گفت: «تو دیگر چه پرنده‌ای هستی؟ پرهای تو خیلی خنده‌دار است.» زاغچه گفت:

«من طاووس هستم، ببین چه پرهای زیبایی دارم.» طاووس خندید و پیش رفت و پرها را از بال‌های زاغچه جدا کرد و گفت: «حالا هم خیال می‌کنی طاووس هستی؟ نه، تو هر کاری بکنی، یک زاغچه هستی با پرهای سیاه.»

زاغچه نگاهی به پرهای رنگین که روی زمین افتاده بود، انداخت. از کار خودش خجالت کشید. دید که پرنده‌ها به او می‌خندند. به آشیانه‌اش باز گشت. با خود گفت: «از امروز من دیگر یک زاغچه هستم با پرهای زیبا و سیاه. این بهتر است تا این که همه‌ی پرنده‌ها به من بخندند و ندانند که من زاغچه هستم یا طاووس.»

«قصه‌های خوب ما، محمد میرکیانی»

## سفری در فضا

چرا ماه در شب نور افشانی می‌کند؟ ماه مانند آینه‌ای

عظیم و غول‌پیکر، نور خورشید را دریافت می‌کند و سپس این

نور را به کره‌ی زمین منعکس می‌کند. بنابراین، ماه از خودش

نور و روشنایی ندارد. ماه فقط در شب نور افشانی نمی‌کند بلکه

در روز هم به این کار ادامه می‌دهد اما چون تابش نور خورشید

در هنگام روز شدت زیادی دارد، نمی‌توانیم در روز روشنایی

ماه را ببینیم.

آیا نور خورشید جاودانه است؟ نور خورشید نمی‌تواند تا

ابد بتابد. خورشید تا امروز نیمی از عمر خود را سپری کرده

است و روزی خواهد رسید که این ستاره، دیگر نمی‌تواند نور

افشانی کند و با مرگ خود، زندگی روی کره‌ی زمین هم پایان می‌یابد زیرا بدون نور خورشید، انسان، حیوان و گیاهان قادر به ادامهٔ حیات نیستند.

سنگ‌های آسمانی چه خطری دارند؟ زمین همیشه مورد هجوم سنگ‌های آسمانی است. بیشتر این سنگ‌ها بزرگ‌تر از یک سنگ‌ریزه نیستند و به محض این‌که با جو زمین برخورد می‌کنند، می‌سوزند و از بین می‌روند اما گاهی یک سنگ بزرگ به زمین برخورد می‌کند و حفره‌ای ایجاد می‌کند. سنگ‌های آسمانی که به زمین می‌خورند، شهاب نام دارند. بزرگ‌ترین شهاب‌سنگ شناخته شده در آفریقا پیدا شد. این شهاب سنگ ۵۹ تُن وزن دارد که وزنش از وزن ده فیل هم بیشتر است. در سال

۱۹۰۸ میلادی هنگامی که یک سنگ آسمانی بر فراز سبیری منفجر شد، قطعات این سنگ در منطقه‌ای به بزرگی یک شهر در جنگل پخش شدند.

«مترجم رضا شیرازی، مجید عمیق»

## جنگ با میکروب‌ها

**بدن با میکروب می‌جنگد شما مجبور نیستید در مقابل هر یک از میکروب‌ها از خودتان مراقبت کنید زیرا بدن شما به خوبی با آنها مبارزه می‌کند. بزاق، ماده‌ی ضد عفونی کننده‌ای است که می‌تواند بعضی از میکروب‌ها را از بین ببرد. اگر تعدادی از میکروب‌ها وارد معده شوند، اسید قوی معده، آنها را نابود می‌کند اما اگر تعداد میکروب‌ها زیاد باشد، قبل از**

این که بدن‌تان آنها را از بین ببرد، به سرعت رشد و تولید مثل می‌کنند و شما بیمار می‌شوید.

یک محل مهم میکروب‌ها در توالت و اطراف آن تعداد زیادی میکروب وجود دارد. این میکروب‌ها در مدفوعی است که شما و دیگران دفع می‌کنید. تعداد زیادی باکتری به‌طور طبیعی در روده‌ی بزرگ زندگی می‌کنند. این باکتری‌ها مواد داخل روده را تجزیه می‌کنند و تا زمانی که در روده هستند، ضرری برای شما ندارند. وقتی مواد داخل روده را دفع می‌کنید، تعدادی از این باکتری‌ها همراه آنها از روده خارج می‌شوند. بعضی از این باکتری‌ها دست شما را آلوده می‌کنند. بنا بر این فراموش نکنید که پس از خروج از توالت، حتما

**دست‌هایتان را بشوید. اگر این کار را انجام ندهید، ممکن است باکتری‌ها از راه دست وارد دهانتان شوند و شما را بیمار کنند.**  
«دایره‌المعارف چراها، مترجم امیرصالحی طالقانی»

## **مراحل رشد بدن**

**از لحظه‌ی تولد، رشد بدن شروع می‌شود. در دوره‌ی کودکی، رشد بدن همچنان ادامه پیدا می‌کند اما فقط بدن رشد نمی‌کند بلکه کودک کم‌کم آگاهی‌های زیادی از جهان اطراف خود به دست می‌آورد و با انواع مهارت‌های یادگیری آشنا می‌شود. یاد می‌گیرد که چگونه با دیگران رفتار کند. پس از کودکی، دوران نوجوانی و جوانی و بعد از آنها میانسالی و سالمندی فرا می‌رسد. در تمام طول زندگی‌مان تغییرات فراوانی در رفتار ما روی می‌دهد و تجربه‌های تازه‌ای به دست می‌آوریم.**

**از نوزادی تا مدرسه** نوزادان قدرت یادگیری بسیار سریعی دارند. آنها خندیدن را یاد می‌گیرند و می‌توانند با دستشان چیزهایی را بردارند، نگه دارند، روی زمین غلت بزنند و انواع صداها را در بیاورند. زمانی که کودک به هشت سالگی می‌رسد، می‌تواند بازی کند، بدود و در مدرسه درس بخواند. دنیای اطراف او وسیع‌تر می‌شود.

«دایره المعارف علوم برای کودکان، مترجم مجید عمیق»

## **بازی کلمات**

- \* اگر عبارت «بابک خیس» را برعکس بخوانیم، چه می‌شود؟
- \* هم در نانوایی است و هم نام بندری از بنادر ایران.
- \* هم در بیابان پراکنده است و هم نام بندری در جنوب ایران است.

**\* نام چند شهر را بگویند که سه حرف اولشان نام جانوری باشد؟**

**\* از صفر تا ۱۰۰ چندتا ۹ وجود دارد؟**

**\* نام پنج قطعه در خودرو که نام پنج حیوان است بگویند. برای پیدا کردن جواب این پرسش می‌توانید از پدرتان کمک بگیرید.**

«پاسخ بازی کلمات را در ماه آینده بخوانید.»

## **لبخند شادمانه**

😊 بچه کلاغی قارقار نمی‌کرد. دوستش پرسید: «چرا قارقار نمی‌کنی؟» بچه کلاغ گفت: «چون درس ما عقب است، هنوز صدای رِق، را یاد نگرفته‌ام.»

😊 پدر: «پسرم مگر به تو نگفته بودم که اگر درس‌هایت را خوب بخوانی، برایت دوچرخه می‌خرم؟ پس چرا نمره‌هایت خوب نشد؟ در یک سال گذشته چه می‌کردی؟» پسر: «پدرجان! وقت نکردم درس بخوانم چون داشتم دوچرخه‌سواری یاد می‌گرفتم.»

😊 شاگرد: «اجازه خانم! آیا تاکسی، کلیه، دارد؟» خانم معلم: «نه.» شاگرد: «چرا دارد، خودم توی روزنامه خواندم که کلیه‌ی تاکسی‌ها نارنجی هستند!»

😊 شاگرد: «آقا حرف اضافه چیه؟» معلم: «همین سؤال بی‌ربط تو!»

😊 معلم: «بچه‌ها! خوب درس بخوانید و به دانشگاه بروید.»

شاگرد: «آقا اجازه نه! مادرم گفته وقتی از مدرسه برگشتی، بیا خانه!»

😊 معلم: «آیا کسی می‌داند شباهت دماسنج با امتحان چیست؟»

شاگرد: «بله آقا، هر دو اگر به صفر برسند، تن آدم را می‌لرزانند.»